



نظیر خاموش

به قلم: نسترن ج.



Des: mobina..a

نظیر خاموش



مشخصات کتاب

- نام اثر: نفیر خاموش / نویسنده: Bardia / گونه: دلنوشته / ژانر: غمگین، اجتماعی / تعداد صفحات: ۸ / ویراستار: araliya / طراح جلد: mobina..a / گرافیکست: سدگل / ناشر: رمان فور

رمان فور

- برای دانلود جدیدترین آثار روز (رمان‌های ایرانی و خارجی، دلنوشته، اشعار، مجموعه داستان کوتاه و غیره) به وبسایت ما به آدرس **romanfor.ir** مراجعه کنید.
- همچنین می‌توانید با عضویت در انجمن ما به آدرس **forum.romanfor.ir** جهت نشر آثار خود (از قبیل رمان، دلنوشته، اشعار، داستان کوتاه و غیره) اقدام کنید.

صفحات اجتماعی ما

وبسایت: **novelfor.ir**

اینستاگرام: **novel_for**

مقدمه:

روزگار می‌چرخد؛
نه بر میل تو لیکن بر میل آن کس که چشمانش را می‌بندد،
می‌سوزد جایی از اعماق وجودش که ببیند مغرور عالمیان خوانده شده...
مگر جز خوبی و صلاح آن‌ها چه می‌خواست؟
روزگار چرخید بر میلشان، دروغ از ظلمت!
دلسوزها را مغرور خواندند و به عفتش ریشخند زدند،
وجود مهربانش هزاران تکه شد،
نماند این روزگار که چنین می‌کند با معصومین دل‌ها...

فصل اول

مشقت‌هایی انبوه، دخترک به که بگوید درد دل‌های ناگفته‌اش را؟ امان از این دردهای بی پایان...
 خبط او در این دنیای جفاکار چه بود که حالش این‌گونه دگرگون شد؟! چه کرد که حال برای مرحم وجود سوخته‌اش، برای آرامش دنیای کودکی دست به قلم برد؟
 خدایا! بندگان ظلم کردند، دریغ از آن که حضورت را درک کنند.
 دخترک غافل از ستمگری روزگار و موجوداتش، پا به دنیایی غیر از جهان کودکانه‌اش گذاشت؛ دنیایی که دیگر اشکی برایش باقی نگذاشت...
 مگر نگفتند تو خالق مهربان جهانی؟ کجاست آن محبت؟ نظاره‌گر هستی و جهانیان بی توجه دل‌های پاک را می‌شکنند. کجاست آن عالم زیبا و رنگارنگ؟ دخترک جز سیاهی رنگی ندید! او که هر گوشه جهان را در خیالات کودکانه‌اش به یک رنگ می‌دید، حال چشمانش جز سیاهی نمی‌بینند.
 وجودش را به آتش کشیدند و کفر نگفت، تعرض بر زبان نیاورد و تنها دست به دعا شد.

ای تو آنکه بر جهان حکومت عدل داری! تو دادرس باش!
 آخر قلب دخترک چقدر می‌تواند ترک بردار؟ تا کجا بسوزد که اشک‌هایش دیده شوند؟
 دخترکی که دل خوشی‌هایش خاطرات دنیای رنگارنگش بود؛
 او همان کودک است!
 پاهای برهنه‌اش که بر گل و لای‌های شالیزار فرو می‌رفت،
 قاصدک‌ها موهای رنگ شیش را نوازش می‌کردند،
 پروانه‌ها درس مهربانی را در چهره خندان‌ش آموختند،
 دست نوازش‌گرش نظاره‌گر گل‌های شب‌نم بود،
 دستی که حال جز اشک‌های بی‌شمار چیزی نمی‌بیند، آن دخترک کجاست؟
 هنوز هم لبخند بر لب دارد اما تلخ تر از غم عالمیان،
 لبخندی از جنس وجودی که آتش زدند...

فریاد زد بر بی گناهیش اما به گوش کدام یک رسید؟ هیچ کس ناله‌هایش را نشنید.
 آن دخترک مسرور از غم عالم کجا رفت؟ چه بر سرش آوردند؟
 هنوز نفیر خاموشش به گوش می‌رسد...
 دختری بود از جنس مهربانی خدایش ولی با او چه کردند؟ سیلی بر دل پاکش زدند.
 آن گاه که از روی برگرداندند، دستی برای یاری بلند کرد، که دستش را گرفت؟
 پروردگار نظاره گر بندگان نامهربانش بود...
 دخترک زمین خورد...
 بر روی اشک‌های سردش سقوط کرد، چشمان معصومش یخ بست و دیگر نبارید.
 یا رب!
 بندگان بویی از وداد و شفقت نبردند، اثری از دلدادگی و محبت نیست.
 چرا دنیایت برای دخترک بی رحم شد؟ چرا کسی نفیرش را نشنید؟ چرا اشک‌هایش خاموش شد؟
 فقط او می‌داند! او که شاهد همه چیز بود و هست...

گاهی برای هلاکت دل‌های پاک یک جمله کافیست...
 کاش آن‌ها نیز همانند تو می‌دانستند که این رفتارشان تنها از دخترک موجودی سنگی می‌سازد.
 چرا نفهمیدند دخترک برای طاقت این ظلم‌ها هنوز کم سن و سال است؟
 چشمانش دیگر سوی باریدن نداشتند؛ لیکن بازهم دلش آرام نگرفته بود.
 ای تو آن‌که خواهان عدل و عدالتی!
 آن موجود خسته بی روح که مقابل خانه‌ات زانو زده، تو را می‌خواهد، عدل و عدالت تو را می‌خواهد، با
 همان دستان کوچک و خشکیده تو را طلب می‌کند.
 هراس دارد که ندایش به گوش معبودش نرسد. بندگان نشنیدند که معصومیتش را دروغین خواندند.
 چطور خوشبختیش را بازگرداند؟ دیگر زیر نگاه‌های بندگان تاب نمی‌آورد.
 تا کجا بردبار باشد که رنگ خوشی را ببیند؟ قلبی که شکست دیگر مانند روز اولش نمی‌شود، مالک آن دل
 دیگر چون روزهای گذشته نیست...

دیگر ناله‌هایش خاموش شدند، جز دیوارهای سرد چیزی را نمی‌بیند.
دستان سردش تنها قلمی را فشرده که حرف‌های ناگفته دخترک معصوم را نوشت.
جوهرش به حرمت اشک‌های دخترک سیاه شد...

پس چرا آدمیان سنگدل بی‌مبالات شدند؟

افسوس!

افسوس که باید از آن قلم آموخت که حرمت را نگه داشت و از آه دخترک سیه‌پوش شد.

سخت است با دستی دردهایت را بنگاری و با دستی دیگر اشک‌های داغ را کنار بزنی.

اشک‌ها معانی زیادی دارند، شادی، هیجان، غصه، درد اما معنی اشک دخترک را چه بخوانم؟

بار خدایا!

حکمت تو را هزاران مرتبه شکر، هرچه باشد شکر...

چشمان خیس دخترک فقط یاری تو را می‌طلبد. دستان غریبش را رها مگردان.

غریب است در این دنیای بی‌رحم! تو پناهِش باش که ناجی دل‌های پاکی.

فصل دوم

در این جهان، هرکه بالا بود صدایش شنیده شد و هرکه پایین ماند محکوم به سکوت بود. مظلومانی همچون دخترک خسته، چاره‌ای جز خاموشی ندارند. حرمتی که برباد رفت دیگر باز نمی‌گردد، حرف‌هایی که در دل بماند دیگر گفته نمی‌شوند. در عالم تاریکی رهایش کردند و دخترک هرچه تقلا کرد دستش را نگرفتند. جز پاکی و صداقتش دیگر دارایی نداشت که آن را هم گرفتند و او تنها محکوم به سکوت بود. گویا این روزها هرچه یک رنگ باشی، زودتر تنهایت می‌گذرانند. فریاد زد، اشک ریخت، روحش یخ بست ولی کسی ناله‌هایش را باور نکرد. هیچ‌کس به صداقتش اعتماد نکرد، چه راحت اعتماد و باور انسان‌ها کم‌رنگ می‌شود. دلخوشی‌هایش دیگر آرامش نمی‌کنند، تنها کسی که برایش مانده، مهربان‌ترین مهربانان... درد و دل‌هایش را به او می‌گویند که اشک‌هایش را باور دارد، باور دارد که تنهاترین نیست.

دنیای جدیدی را دیده است، پس باید با تمام دلخوری و آزرده‌گی‌ها هم که شده دنیای شیرینش را بازگرداند. هرچند دلی که شکست مانند روز اول نخواهد شد اما می‌شود بر رویش مرهمی گذاشت؛ مرهمی از جنس صبر و آرامش، حقیقت است که گفتند دل آرام گیرد مشکلات هلاک شوند. دستان کوچک و سردش را با سجاده سفیدش گرم کرد، جسمش ضعیف بود و روحش کم تجربه اما هرچه بود به خوبی می‌دانست تنها توکل به پروردگارش کافیه است. او نظاره گر راستی‌ها بوده و هست، پس در درگاه او این بنده کوچک جفاکار نیست. هرروز خدا را هزاران بار شکر گویند ناچیز است، وجودش به یاری او گرم شد. چرا تاکنون این آرامش را نیافته بود؟ ذکر الله خود تسکین دهنده دل‌هاست. همیشه نیاز به فریاد بی‌گناهی نیست؛ گاه سکوت و بردباری گواه می‌دهد از آنچه گذشت و رخ داد. اوست که از دل تمام آفریدگانش آگاه است حتی آنکه خاموش در کنجی خفته است!

لحظه‌های شیرینش، روزهای خوبش، خاطرات دل‌نشینش...
 آن قدر سریع و بی وقفه به پایان راه رسید که گویا هرگز چنین چیزی نبوده.
 حال که زندگی‌اش دگرگون شد، روزهای خوب آن دوران برایش آرزو شد، خاطرات زیبایش به فراموشی سپرده شد. حال که زندگی به کامش تلخ شد، زمان آهسته قدم برمی‌دارد...
 دست‌های سرد و کوچکش را بر خاطرات کهنه‌اش می‌کشد، چه زود دست نیافتنی شدند.
 می‌گوید استوار است اما با پاهای لرزان قدم بر می‌دارد، هراس دارد اما به کدام دلیل؟
 از اتهام ناپاکی و حکم نادرست هم منحوس‌تر می‌شود؟
 تلخ تر از آن نیست که فریاد بی‌گناهی سر بدهی و صدایت شنیده نشود...

چشمانش گیرایی و درخشش گذشته را ندارند.
 در صدایش خوشحالی و نشاط همیشگی را نمی‌توان یافت.
 دختری شد از جنس دغدغه‌های روزگار، خاموشی وجودش را فرا گرفت.
 کاری از دستش ساخته نبود، امیدی برای فریاد نداشت، تنها اشک‌هایش باقی مانده بود که بی صدا می‌باریدند.
 سکوت کرد مقابل ستمگری‌هایی که در حقش کردند.
 اما چرا خاموشی؟ چرا سکوت کرد؟
 فریاد زد اما هیچ کدام نشنیدند، در این دنیا مستضعفان صدایی برای گله و شکایت ندارند.
 دخترک عاجزتر از آن بود که حق خود را بگیرد. انتظار، تنها انتخابش بود.

فصل سوم

خدایا!

مظلومانت چشم به راه روز دادرسی تو نشسته‌اند، تنها تویی که دست‌ها را رها نمی‌کنی.
 دخترک گوشه‌ای از این جهانت کز کرد و انتظار راه تو را کشید.
 افسوس که هر روزش را به دنبال گناهی که از آن نام می‌بردند، سپری می‌کرد.
 دریغ از یک خطا! هرچه گذشته‌ها را زیر و رو کرد انتهایش خالی بود.
 چه قدر غریب و تنه‌است که سکوت هم‌دم این روزهای اوست.
 عزیزترین‌هایش به او اتهام ناپاکی زدند اما چه داشت که از معصومیتش دفاع کند؟
 درد دارد که بر زخم‌هایی که عزیزانت باعثش بودند مرهم بگذاری...
 کاش می‌دانستند چه کردند با یک قلب پاک...

نخستین باری بود که قلم دست گرفته و حرف‌های قلب شیشه‌ای خود را می‌نوشت.
 شیشه‌ای که با وجود آن کلمات ظلمت بار هزاران قسمت شد.
 هیچ‌کس به اشک‌های پاک و سوزناکش اعتنایی نکرد.
 در این روزگار هرکس دردی دارد، کاش می‌شد از دردهای یک‌دیگر بکاهند.
 کاش می‌شد مرهمی بر دردها، زخم‌های کوچک و بزرگ یک‌دیگر باشند.
 افسوس!

افسوس که باری از زخم‌های تازه بر دوش یک‌دیگر می‌گذارند...
 چه زود اطرافیان در گوشه و کنار این محله آشنا بی‌رحم شدند...

زانوی غم را در آغوش تنگ و سردش گرفت؛

تنها ارثیه‌ای که برایش باقی مانده همین غصه‌ها و اشک‌هاست.
 جز خوشی و نشاط کودکی چیزی نداشت، چشم دیدن آن را هم نداشتند و بی‌رحمانه از او گرفتند.
 قلب دخترک کوچک‌تر از آن بود که در مقابل همه حقایق به تنهایی تاب بیاورد؛
 حقایقی از دنیای به ظاهر مهربان و زیبا...
 همه چیز مقابل چشمان اشک‌آلود دخترک آشکار شد؛
 حقیقت این که این روزگار بی‌رحم و سنگدل‌تر از آن است که فکر می‌کنیم.
 واقعیت آن که اینجا جایی برای افراد ناتوان و عاجز وجود نداشته و ندارد...

دنیا سیاه شد، آدمیان آن را درک نکردند که هیچ، بلکه آن را خوفناک‌تر و تاریک‌تر ساختند.
 همه آن‌ها می‌گویند دوستت دارند، تو را بخشی از وجود خود می‌خوانند و محبت می‌ورزند.
 اما چه فایده دارد؟
 دروغ هیچ گاه دردی را دوا نمی‌کند!
 چشم‌هایشان همه واقیعت‌ها را آشکار می‌کند.
 چشم‌هایی که می‌شود از آن‌ها سردی و سنگدلی را خواند...
 این روزها مهر و محبت انسان‌ها هم ساعتی می‌شود!
 آن‌گاه که بالا باشی باران محبت بر سرت می‌ریزند و تو را سوگلی خود می‌دانند؛
 اما وقتی به پایین‌ترین نقطه سقوط کردی، فقط تاریکی و سکوت است که برایت باقی می‌ماند.
 پس از آن هرچه می‌خواهی فریاد بزن!
 هیچکس تو را نخواهد دید...

هرگز بر بی‌گناهی فریاد التماس برپا نکن!
 هزاران دلیل صغیر و کبیر برای خود می‌آوردند و آنچه نمی‌خواهند را هرگز باور نمی‌کنند.
 به دنبال اثبات سخنان باش!
 اشک‌هایت را برای دروغ‌های بی‌رحمان نریز...

هر که نداند، خودت و خالق جهانت از حقایق پنهان آگاهی.
باشد که او گشاینده گره مشکلاتت و شنونده فریاد بی‌گناهییت بماند...
ای سکوت و تنهایی من!
بگو با من
از قصه آشنایی‌مان،
بشکن خلوت دیوارها را،
نابود کن حرمت کنج‌ها را،
در خودت فریاد بزن
و مرا با خودت یکی کن!
من یک عمر است
به امید صدای فریاد تو زنده‌ام...

پایان

این فایل در انجمن forum.novelfor.ir تهیه شده است.
هر گونه کپی برداری غیر مجاز بوده و عملاً سرقت ادبی محسوب می‌شود.